

## قرقیزی هاهم شکلی دارند برای خودشان

- شب بود. زن دکمه پالتو اش را بست. پسر تکیه داد به زن. دختر دستش را کرد توی جیب بارانی مرد و اعلامیه روی دیوار را خواند.
- شاد - رو - آن
  - زن گفت :
  - تو زیادی حساس شدی.
  - مرد گفت :
  - نمی تونم بی رگ باشم.
  - پسر خندید :
  - هی بلد نیست بخونه.
  - دختر گفت :
  - خوبم بلدم حسود.
  - مرد برای تاکسی دست تکان داد .
  - مصلی ؟
  - پسر خندید :
  - خنگه، شادروان.
  - زن گفت :
  - بیخودنگذاشتی باماشین برسوندمون.
  - برگشت طرف پسر. پسر چسبیده بود به زن. زن گفت :
  - میشه اینقدر این لعنتی رو از سرت برنداری ؟
  - کلاه کاپیشن را کشید روی سر پسر. نگاه کرد به مردی که چند قدم دورتر بود. مرد کلاه و بارانی سیاهی تن اش بود.
  - پسر خندید :
  - میگه لعنتی.
  - دختر اخم کرد :
  - لجاجاز.
  - مرد گفت :
  - من نمیدارم شماها گشنه بمونید. اگه شده از دیوار مردم هم برم بالا می رم.
  - زن انگشتش را تانزدیک بینی بالا آورد .
  - سیس .
  - پسر تکیه داد به زن و خواند.
  - یحیی قنادی اف.
  - خندید و دوباره خواند :
  - یحیی قنادی یف.

دستش توی جیب پالتوی زن بود. مرد برگشت طرف دیواری که پشت سرشان بود. به عکس روی اعلامیه نگاه کرد.  
- چی؟ قنادیف؟

پسر دستش را کشید بیرون. زن چرخید و به اعلامیه ی چسبیده به دیوار. مرد گفت :

- می شناسمش. از وقتی هفت هشت سالم بود. زیر بازارچه مون گزمی پخت.

زن برگشت به سواری که بوق زد، گفت :

- مصلی؟

ماشین گازداد و رفت. دود آگروزش خورد به پای زن. ماشین جلوی مردی که آن طرف تر ایستاده بود، بوق زد. مرد به درختهای

لخت آن طرف خیابان خیره بود. زن گفت :

- فکر کنم منتظر کسیه. این چندمین ماشینه که رد می شه و اون حتی دست هم بلندنکرده.

مرد خیره بود به اعلامیه. پسر گفت :

- اُف داره.

دختر خندید.

- اف می سوزه.

دندانهای جلویی دختر افتاده بود. زن پته شالش را انداخت دور گردن. با دست جلوی دهانش ها کرد. مرد گفت:

- قرقیزی بود.

و دستها را کرد توی جیبهای بارانی اش. پسر گفت :

- قرقیز چیه؟

مرد چیزی نگفت .

پسر اعلامیه را بلند خواند.

- باغ رضوان، بلوک ۱۳، قطعه ۲۰، خوب می خونم مامان؟

زن برگشت و رو به سواری که بوق زد گفت :

- مصلی؟

پژوی زرد رنگی ایستاد. زن در ماشین را باز کرد. پسر و دختر رفتند توی ماشین. زن نگاه کرد به مرد و بالا رفت. مرد پشت سر زن

سوار شد. صدای موزیک بلند بود و راننده پشت فرمان تخمه می شکست. مرد در را بست . راننده گفت :

- اگه امشب برف بگیره که دیگه یه شب یلدای توپی می شه برای خودش.

خندید و جلوی مرد توی خیابان چندتا بوق زد. مرد زل زد توی ماشین. زن گفت :

- یه چیزیشه این.

توی ماشین گرم بود و بوی تخمه می آمد. موهای روغن مالیده راننده برق می زد. دختر روی زانوهای زن نشست و کف

دستهایش را گذاشت بین دو صندلی. پسر قوز کرد و چسبید به در. مرد ساکت بود. زن چرخید روبه شیشه عقب . نگاه کرد به مرد

توی خیابان. مرد تکیه داد به صندلی . گفت :

- اونها حق نداشتند امشب هرچی دلشون خواست بارمن کنند؟

زن گفت :

-اونها شوخی می کنند. حالام ول کن دیگه.

مرد دستش را گذاشت روی لبه در .

- اگه یکسال دیگه تو اون شهر خراب شده چسبیده بودم به کار. حالامترین واون نمی شدم.

زن گفت :

- سیس .

دختر برگشت نگاهشان کرد . توی آینه به راننده خندید. راننده نایلون تخمه را گرفت سمت عقب. زن گفت :

- ممنون. شام غذای چرب خورده باکلی آجیل و شیرینی. مریض میشه، اگه بخوره .

دختر نگاه کرد به پسر. پسر زبان درآورد. دختر شانه بالا انداخت و کلاه پرزدار کاپشنش را زد عقب. راننده صدای ضبط را بلند

کرد. دختر با ریتم موزیک روی زانوهای زن تکان خورد. زن برگشت نگاه کرد به مرد. مرد گفت :

-من مستحق نیستم که فامیلت گه بزند به سراندرپام .

زن گفت :

- سیس .

مرد گفت :

- اون روزی هم که تو باید حوصله می کردی، نکردی وهی قهر، آشتی ، نق.

زن برگشت و روبه مرد لبهایش رامک زد. مرد گفت :

- حالام که همه اش بد بیاری روبد بیاری.

زن چشمهایش رابست و چیزی نگفت. مرد ناخن شستش را گذاشت زیر دندانها.

- یه ساله دیگه . یه سال دیگه دووم آورده بودیم.

زن گفت :

- بازیله کردی ها ؟

مرد گفت :

- تومی خواستی که من همه اش پیشت باشم ، مثل الان . همین.

زن برگشت وبا گوشه ی چشم به مرد نگاه کرد. مرد گفت :

- اونوقت حالانمی تونی یه دقه تحمل کنی.

زن گفت :

- ببین من گیر نمی دادم تو حالاتنگم باشی ، توبودی که بی خبر برمی گشتی وسر تو سوراخ سمبه های...

جمله اش راتمام نکرد . پیشانی را چسبانده به کمر دختر. مرد زیرلبی چیزی گفت . زن سرش را ازتوی کمر دختر برداشت . ازتوی

آینه به راننده نگاه کرد. مرد گوشه ی لبش را جوید.

- من بیخود گیر نمی دادم وتواین روخوب می دونی.

زن چشمهایش راتنگ کرد و چیزی نگفت . مرد کف دستش راکشید دوردهنش . به بیرون نگاه کرد.

دختر گفت :

- هی ، الانه که از زیر پل رد بشیم.

خودش را کشاند به طرف پسر و از شیشه بیرون را نگاه کرد. زن روبه پسر گفت :

- نچسب به در باز میشه .

دختر روبه پسر زبان در آورد .

راننده گفت :

- قفلش رو زدم. خیالتون تخت .

مرد دست گذاشت به زبانه قفل.

-تو این جور ماشینها تنها سوارشدن. عین خریده.

زن خمیدگی کمر دختر را چسبید تا او بیرون را نگاه کند. دختر گفت :

- هی چه بلنده.

پسر گفت :

- تو از بلندی می ترسی. نه؟

دختر گفت :

- هیچم نمی ترسم. می تونم از این بلندترشم برم بالا.

پسر خندید :

- پس چرا خوننه بابابزرگ باید دستت رو بگیرند تا از پله ها بری بالا؟

دختر سنگینی اش را گرفت طرف زن.

- حُب، پله های بابابزرگ اینا زیرش خالیه، توی پاهای آدم می لرزه.

پسر گفت :

- دخترها همشون ترسواند.

مرد گفت :

- بسه دیگه. اینقدر نبخثید باهم.

زن گفت :

- توبد بین شدی . اونهام هرچی می گند، فکرمیکنند ازرو صلاح و مصلحته.

مرد خندید :

- صلاح ما جیب منه که باید پر بشه.

زن گفت :

- تو داری کم می یاری.

مرد نگاه کرد به زن. زن گفت :

- نه توی پول. تو چیزایه دیگه.

مرد گفت :

- آره. من پفیوس تو خیلی چیزها دارم کم می یارم.

زن گفت :

- تو کلافه ای و من باید خفه خون بگیرم.

پیشانی را چسباند به کمر دختر و بلند نفس کشید. مرد باد لپهایش را خالی کرد. دختر نگاهشان کرد و برگشت توی آینه به راننده خندید.

زن سرش را بلند کرد و به مرد گفت:

- بین کارها یه وقتیایی بدجور گره می خوره. همیشه که رفتُ مرد.

مرد سرش را تکیه داد به صندلی.

- از ما گره کور خورده سگ مصب.

راننده زیر پل صدای ضبط را کم کرد. توی ماشین تاریک شد. پسر گفت:

- هی، این از تاریکی می ترسه. من می دونم.

دختر چیزی نگفت. راننده سرعت ماشین را کم کرد. از زیر پل رد شدند. راننده گفت:

- عجیبه که یه فکری برای تاریکی اینجا نمی کنند.

پوسته ی تخمه را انداخت توی لیوانی که کنار دستش بود. شوری انگشتش را مک زد. مرد سر زانویش را خاراند.

کار از ریشه خرابه. ریشه.

دختر توی تاریکی پرسید:

- ریشه بابا؟

مرد به بیرون نگاه کرد و جواب نداد. راننده گفت:

- اینها از این ورمی سازند و از اون ور خرابش می کنند. تازگی هم که یه سری راه افتادند و هرچه چراغ و نورافکن تو شهره

میزنند دربه داغون می کنند.

پسر پرسید:

- کیا داغون می کنند؟

راننده خندید.

- اونهایی که بشکن بشکن شون خوبه و شکمشون قارو قورمی کنه.

از زیر پل که گذشتند، توی ماشین روشن شد. دختر روی زانوی زن تکان خورد.

- ریشه یعنی چه ماما، هان؟

راننده پوسته تخمه را انداخت توی لیوان.

- ریشه یعنی اصل و نسب. درست می گم آقا؟

مرد جواب نداد. دختر خندید و کلاه را کامل از سر برداشت. به بافه های مو، کش رنگی بسته بود. زن گفت:

- ریشه یه چیزیه که اگه وصل نباشه همه چیزرومی خشکونه.

دختر گفت:

- مٹ درخت باغچه ی بابا بزرگ اینها که زرد شد؟

زن سر جنباند. راننده گفت:

- این روزها ریشه ی خیلی ها خشک شده و خودشون خیر ندارند.

خندید و تخمه ژاپنی را انداخت توی دهنش. مرد به بیرون خیره بود. زن نگاه کرد به شیشه ی جلو و به دختر گفت:

- داریم می رسیم. کلاحت رو بذار سرت.

دختر روی پاهای زن بالا و پایین رفت. نرسیده به تقاطع تاکسی ترمز گرفت و ایستاد. همه شان پیاده شدند. دختر برای راننده دست

تکان داد. راننده داد کشید:

- ریشه تون تر باشه همیشه.

گاز داد و دور شد. دختر و پسر خندیدند. نرسیده به کوچه دختر گفت:

- کی می یاد بدویم تا خونه.

پسر گفت:

- من حالشو ندارم.

دختر گفت:

- تومی دونی من اول می شم.

پسر گفت:

- پس هرکی دیرتر برسه ترسو تره.

زن گفت:

- یا لا تنبلا.

دختر و پسر دویدند. زن قدمها را تند کرد. وسط کوچه به طرف مرد برگشت. مرد دستها را کرده بود توی جیبهای بارانی و از کنار

کوچه می آمد. پشت در خانه بچه ها ایستاده بودند و نفس نفس می زدند. زن گفت:

- هی، از پله ها آروم میرید بالا، حرفم بی حرف.

دختر گفت:

- نگفتم من اول میشم.

پسر هولش داد.

- نخیر تو جر زدی.

زن گفت:

- خیلی خب، هر دو تا تون اول.

دختر گفت:

- تو ترسوایی، چون باختی.

زن گفت:

- ساکت باشین دیگه.

در را باز کرد و آهسته از پله ها بالا رفتند. پشت در کفشها را کردند. توی خانه گرم بود و لباسها را زود در آوردند. زن بارانی

و کاپشنهای دختر و پسر را آویزان کرد به جا لباسی. گفت:

- زود مسواک می زنید و کیفها یادتون نمی ره.

پسر گفت:

- من که خوابم می یاد.
- دختر از توی دستشویی سرش را بیرون آورد. مسواک توی دهنش بود.
- من قبل از خونه بابابزرگ مرتب کردم.
- پسر زبان در آورد.
- چاپلوس.
- دختر با دهن پر کف گفت :
- مامان ببین فحش می ده.
- برگشت و کف دهنش را تف کرد توی دستشویی. مرد جلوی تلویزیون ایستاده بود و با کنترل تلویزیون به کانالها ورمی رفت.
- گفت :
- برید بخوابید دیگه کلافم کردید.
- دختر و پسر رفتند پهلوی زن . کنار بخاری ایستادند و دستهایشان را گرفتند روی بخاری. مرد زد روی کانال بعدی. اخبار بود و خبرهای جنگ پخش می شد . گوینده از نیروهای دشمن می گفت که شب گذشته چند کیلومتر عقب نشینی کرده بودند. مرد زد کانال بعدی فوتبال بود. زن به ساعت نگاه کرد. گفت :
- سریال تموم شده دیگه.
- مرد تلویزیون را خاموش کرد. کنترل را گذاشت روی تلویزیون و رفت توی اتاق خواب. در را پشت سرش بست. زن با کف دست کوفت توی کمر پسر.
- هی، شماهام بدوید بخوابید دیگه.
- پسر دستها را گذاشت کنار گوشها و ادای زن را در آورد. زن خندید و چند قدم دنبال پسر دوید. دختر و پسر دویدند توی اتاقشان. زن راه افتاد رفت توی آشپزخانه. از توی کابینت یک قرص از بسته ی آلومینیومی جدا کرد و بالیوان آب برد توی اتاق بچه ها . قرص ولیوان را داد دست پسر. نشست لب تخت دختر. کش رنگی را از موهای دختر باز کرد. برس را از بالای تخت برداشت و کشید به موهای او. دختر را خواباند و پتورا کشید تا روی شانه هایش. برگشت به پسر خندید . پسر هم پتورا تا چانه بالا داده بود. زن دو لا شد و چراغ خواب را روشن کرد . دم در اتاق که ایستاد. گفت :
- زود بخوابید که زود هم بیدار شوید.
- کلید برق را خاموش کرد. در اتاق کامل بسته نشده بود که پسر پرسید :
- مامان، توهم می ترسی از تاریکی ؟
- نور سرخ چراغ خواب افتاده بود روی لب پسر. دختر گفت :
- این خودش بیشتر می ترسه و خیال میکنه همه می ترسند.
- پسر گفت :
- دروغگوها سگند.
- زن گفت:
- دعوا نکنید دیگه.
- دختر نیم خیز شد توی رختخواب .

- مگه خودت نگفتی وقتی می ترسی ، همه جا سیاه می شه وانگار افتادی تو یه جای گودو تاریک،هان؟  
پسر گفت :

- سگ دروغگو.

دختر گفت :

- اون شب که بابا نبود ومامان سرفه می کرد.یادت نیست ؟

پسر پتورا تاروی چشمها بالا کشید.

زن گفت :

- هی ، یه کمی ترس هیچ عیبی نداره .خود منم شده یه ذره بترسم.

دختر نگاهش کرد. پسر خندید وپتورا ازروی صورتش پس کرد. نورسرخ روی صورتش بود. گفت :

-اما من هیچ وقت نمی ترسم.

دختر روبه زن گفت :

-دروغ می گه .خوبم می ترسه.

زن خندید ودست تکان داد.

- خب ،بخوابیددیگه .صداتون هم در نیاد .باشه؟

در اتاق را بست. راه افتاد رفت توی آشپزخانه. کتری را آب کرد و آورد توی هال. گذاشت روی بخاری. دوباره رفت توی

آشپزخانه پارچ را آب کرد وبا لیوان بیرون آورد . راه افتاد دور خانه . لامپهای توالت وهال را خاموش کرد. پسر ازتوی اتاق

صدازد :

-این داره صدا ازخودش درمی یاره.

زن پشت دراتاق بچه ها ایستاد.

- گفتم صداتون چی ؟

دختر گفت:

- دروغ می گه به خدا .

زن چرخید و پشت دراتاق روبرو بادستی که لیوان رانگه داشته بود، دستگیره رافشارداد و رفت تو.

مردروی تخت بیدار بود و سیگار می کشید. زیرسیگاری را گذاشته بود روی شکمش و خاکسترها را می تکاند توی آن.

زن گفت :

-امشب از اون شبهاست که توله سگها خوابشون نمی بره ؟

با پشت پا دررابست. پارچ و لیوان را گذاشت روی میز و جلوی آینه ایستاد. گیرهای سیاه را از دوطرف موهایش باز کرد. برس را

کشید به موها. مرد ساکت بود و پک می زد به سیگار. زن برس را گذاشت جلوی آینه . نشست لب تخت و روبه مردخندید:

-گاهی وقتهاپاک آدم رو کلافه می کنند.

مرد چیزی نگفت.زن سرش را کج کرد.

- جون ما، توام اینقدرخودت رو نخور.

مرد پک زد به سیگارودودش رافوت کرد.

- فردا اگه يه وام درست و حسابی جورشد که جورشد و گرنه .

زن يک پایش را گذاشت لب تخت.

- بهتره امشبه رو بخوایم و حرفش رونزنیم،هان؟

مرد خاکستر سیگار را تکاند توی زیرسیگاری.

- من حتی نمی تونم يه ابوقراضه برای تو واون توله سگهات جورکنم .

زن دستش را گذاشت روی دهن او.

- تا حالا هیشکی نمرده از بی ماشینی.

مرد دست زن را پس کردوپک به سیگارزد. زن سیگار مرد را گرفت .توی زیرسیگاری له کرد .

- بهتره بخوابی .

زیرسیگاری را گذاشت لب میز کناری. دولا افتاد و چراغ بالای سرشان را خاموش کرد. موهایش را يک طرف ریخت و کنارمرد

خوابید. مرد طاقباز بود. زن توی تاریکی سرش را گذاشت روی بازوی او. دست مرد حلقه شد دورش.

- می دونی جیب که خالی بشه ، فکر زیاد میشه عوضش.

زن لپش را چسباند به بازوی مرد.

- ول کن امشب دیگه.

صورت مرد توی تاریکی پیدا نبود و نور کمی ازبین کرکره های پنجره افتاده بود روی شکمش. مرد گفت:

- تازگی به هردری میزنم بن بسته.

صدای دختر از آن اتاق آمد .

- بابا این نمی ذاره بخوابم.

زن داد کشید.

- اگا يه بار دیگه صدا تون اوامد من می دونم وشما.

مرد گفت :

- پیش چندتا رفتم، اما همه شون دست تنگ ترازخودمند ناکس ها .

زن گفت :

- من نباید گوش می دادم و کارم رو تو آزمایشگاه ول می کردم.

مرد گفت :

- برای شندرقاز پول، توله ها رو ببر و بیار مصیبت داشت.

زن گفت :

- چه مصیبتی ؟ حرف اینه که کارمن به حساب نیومد.

مرد گفت :

- خسته بیای خونه و بیینی بچه هانیستند و همه چیزبه هم ریخته ست .میدونی یعنی چه؟

زن گفت:

- همه اش هم که به خاطر این نبود ؟

صدای مرد بلندتر شد.

- می خوای بگی حساس شده بودم روان مرتیکه؟ آره. همینو می خوای یادم بندازی؟

زن غلتید به پهلو.

- تازگی شدید سگ و گدا. همینطور می پریم به پروپای هم.

پسرازان اتاق داد زد.

- این داره ادای من رو درمی آره.

مرد داد کشید.

- خفه شیند دیگه.

زن بلند شد نشست. از روی تخت پایین آمد. دراتاق راباز کرد وازاتاق بیرون رفت. پشت آن یکی درگفت:

- فرداازپارک خبری نیست.

صدای کبریت کشیدن مرد آمد.

- واون شکلاتهایی که قولش رو دادم.

برگشت توی اتاق ودررا بست. مردطاقباز بود وداشت سیگاری کشید. بوی دود سیگار پیچیده بود توی اتاق. زن رفت روی تخت

وکنارمرد درازکشید.

- دیگه جیکشون در نمی یاد.

مرد پک به سیگار زد. زن نگاه کرد به نور کرکره ها که از روی شکم مرد بالاتر رفته بود. مرد دود سیگار را فوت کرد. زن گفت:

- بالاخره گره ها باز می شنند، نباید دندونها رو پوکوند.

مرد باد لپهایش را خالی کرد. گفت:

- می دونی، اون یارو هم حتما گره کور خورده بوده به کارش.

زن سرش را از روی بالش برداشت.

- کی، همون که تو خیابون بود؟

مرد گفت:

- نه. اون که اعلامیه اش به دیوار بود.

زن پرسید:

- میشناختیش. آره؟

مرد سرجنانند.

- ازاون ور مرز اومده بود. قرقیزی بود.

زن گفت:

- قرقیزی ها شکله ژاپنی هاند نه؟

مرد پک به سیگار زد.

- نه. قرقیزی هام یه شکلی اند برای خودشون.

زن پرسید:

- اوامده بود کارکنه.هان؟
- مرد چیزی نگفت. زن گفت :
- سخته دور بودن اززن وبچه .
- مرد گفت :
- اون هم وقتی دیگه نبینشون . هیچوقت.
- زن گفت:
- ندیدشون؟
- مرد چیزی نگفت.زن پرسید :
- چراهیچوقت ندیدشون؟
- مردسیگارراتوی زیرسیگاری له کرد. دولافتاد گذاشت لب میز.
- چون اوامده بود این ور مرز.
- زن توی تاریکی نگاه کردبه نور بریده بریده ای که زیرگردن مرد بود.
- این دیگه نامردی بوده که ول کرده ودررفته.
- مرد گفت:
- نامردی؟
- زن گفت:
- ول می کنه ومی یاد؟ به همین راحتی.
- مرد چیزی نگفت . زن غلطید به روی شکم.
- چطور دلش اوامده؟
- مرد چیزی نگفت. زن گفت:
- نکنه زده بوده به کله اش. یکدفعه.هان؟
- دست مرد ول شد روی لحاف. انگشتهایش توی تاریکی بوی سیگار می داد. به موهای زن ور رفت. زن گفت :
- باشه، هر دلیلی هم که داشته ، خیلی نامردیه.
- دست مرد توی تاریکی روی صورت زن راه افتاد.
- میگفتند شب می یاد خونه. شام خریده بوده. هرچی که بچه هاش دوست داشتند. بازی می کنه باهاشون. بغل زن هم می خوابه. یه خداحافظی درست وحسابی .
- زن موها راز توی پیشانی عقب زد .
- درست وحسابی؟
- مرد چیزی نگفت. زن گفت :
- دوستشون نداشته که فرارمی کنه .
- مرد غلت زد .
- چرا. می مرده براشون.

از روی میز پارچ آب را برداشت. کورمال خالی کرد توی لیوان. آب را سرکشید و لیوان را گذاشت لب میز. لیوان خورد به زیرسیگاری. زن گفت:

- آگه می مرده ، چرا بعدازاین همه سال ، تازه حالا مرده ؟  
مرد گفت:

- اون، چند بار یه چیزی می خوره. به خیالی که می میره. اما سگک جون بوده لامصب.  
زن گفت:

- من که باور نمی کنم.  
مرد گفت:

- که یه چیزی می خوره ؟  
زن گفت:

- نه. که دوستشون داشته.  
مرد طاقباز خوابید. زن گفت:

- تنها گذاشتن یه زن ، اونهم باچند تا بچه.  
مرد چیزی نگفت. زن گفت:

- مردم چی ؟ کنار او مدید باهاش ؟  
مرد گفت:

- یادم نیست.  
زن لبهایش را جوید.

- فکر کنی یادت میاد.  
مرد توی تاریکی دست به پیشانی اش کشید.

- اولش که غریب بوده تو محله ، زبون ما حالیش نبوده. اما بعدها تو بدمستی ، میگه اون چیزهایی رو که نباید بگه.  
انگشتهای مرد توی موهای زن تاب خورد. زن نگاه کرد به بریدگی نور که روی صورت مرد بود. گفت:

-مردم نباید از سرش می گذشتند.  
مرد گفت:

- زیر بازارچه مون سوهان می پخت با گز. کاری به کسی نداشت.  
زن سرش را عقب کشید.

- گرم می گرفت باهاتون ، یا می گذاشتیند بره تو لاکه خودش ؟  
مرد گفت:

- نمی دونم. خیلی کوچیک بودم اونوقتها.  
زن گفت:

- آگه بخوای یادت می یاد.  
مرد چانه اش را خاراند.

- یادمه یه ریش توپی سیاهی داشت وهمیشه هم زیرلبی آواز می خونند. صدای تارش رو می شنیدیم ما بچه های محل. زن گفت:
- بین چه بی خیال همینطور خوش می گذرونده برای خودش. مرد گفت:
- نه، نه. می دونستیم یه عکسی چیزی میگذاره جلوش و هی زخمه رو می کشه به سیم ها. زن نگاهش کرد. صورت مرد توی تاریکی پیدا نبود. مرد بلند نفس کشید.
- حتماگریه هم می کرده بی صدا. طوری که ، ماها نشنویم؟ مرد تکان خورد و دستش جایی دور گودی نافش پایین آمد. زن گفت:
- خودت چی، هیچ وقت حرف نزدی باهاش؟ مرد گفت:
- هیچ وقت. حرف نمی زد باهامون. مرد چرخید و صدای خش خش ملافه در آمد. بایک دست لحاف را از زیر بدن زن و خودش بیرون کشید. نور از روی مرد پاک شده بود. زن گفت:
- نکنه اون مرد توی خیابون هم فرار کرده باشه؟ قیافه اش به اینجایی ها نمی خورد. نه؟ مرد گفت:
- توام که امشب گیر دادی به اون؟ زن گفت:
- شاید هم کسی ش رفته باشه. هان، میشه؟ شانه های مرد تکان خورد.
- این روزها که از این چیزا پُره تو کوچه و خیابون. زن به پنجره نگاه کرد. مهتاب نبود و اتاق تاریک بود. مرد خمیازه کشید و نوک انگشتهایش را رساند به مچ دست زن.
- بهتره دیگه بخوابی. صبح نمی تونی توله ها رو بیدار کنی. زن گفت:
- آره. نمی تونم بیدار کنم. مرد یک پایش را کشید توی شکم و دستش را برد زیر بالش. زن پرسید:
- میشه لامپ بالای سرمون رو روشن کنم؟ مرد چیزی نگفت. تا گردن زیر لحاف بود. زن بالاتنه اش را کش داد. انگشتش را رساند به کلید برق. اتاق روشن شد. مرد سرش را کرد زیر لحاف. زن نگاه کرد به برجستگی بدن مرد که زیر لحاف بالا و پایین می رفت. بلند شد نشست. مرد زیر لحاف غلت زد. زن از روی تخت پایین آمد. راه افتاد رفت کنار پنجره. دستش را انداخت بین نوار کرکره ها. کرکره ها صدا داد. لامپ اتاق روشن بود و عکس چشمهای زن توی شیشه ی پنجره بود. زن پیشانی را چسباند به شیشه. سرمای بیرون از پشت شیشه ها کشیده می شد تو. لامپ خانه ی روبرویی خاموش بود و باد درخت لخت وسط باغچه شان را تکان می داد. زن نوار کرکره ها را اول

کرد. از جلوی پنجره برگشت رفت کنار تخت ایستاد. دولا شد و لامپ را خاموش کرد. خوابید روی تخت و پتورا تازیر چشمها  
بالاکشید.

۸۴/۱۱/۱۴

۸۵/۱۱/۲۰